

پدرانه‌های آقای موسوی که پس از ۲ سال از
شهادت محمودش باخبر می‌شود

جانم فدای فرمانده...

عقیل رحمانی



عملیات کربلای هشت فرا رسیده بود. سیدمحمود شب عملیات طبق رسم
شب‌های عملیات با دوستانش وداع کرد. او که به پهنای صورت اشک
می‌ریخت به فرمانده اش گفت از این عملیات بر نمی‌گردم...

آرایش نظامی گرفته

بودند که یک باره حدود پنجاه

بالگرد کبرای عراقی روی سرشان
ظاهر می‌شوند و شروع به شلیک می‌کنند. در همین
حال سیدمحمود متوجه می‌شود فرمانده اش که
حدود صد متری از او جلوتر بود زخمی شده است.
به هر زحمتی که بوده خودش را به او می‌رساند و
پیکر زخمی فرمانده اش را به دوش می‌کشد و به
عقب برمی‌گرداند و خودش به محلی می‌رود که
فرمانده اش مجروح شده بود و به دفاع می‌پردازد
تا این که او هم در همان جا مورد اصابت ترکش
گلوله توپ قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد.
اگرچه خیلی تلاش کردم فرمانده اش را از نزدیک
ببینم اما هنوز موفق نشده‌ام و از دوستان سید
محمود شنیدم که ایشان حتی یک بار هم بر مزار
سیدمحمود قربانی کردند.

از پدر شهید موسوی می‌پرسم شما که آن موقع
ایران نبودید چطور از شهادت سیدمحمود باخبر
شدید، که می‌گوید: در آن زمان که مثل امروز
امکانات ارتباطی گسترده‌ای وجود نداشت و ما بعد
از حدود دو سال به همراه خانواده به ایران و پس
از آن به مشهد آمدم و برای دیدار اقوام به همین
محل فعلی آمدم وقتی در منزل یکی از اقوام بودیم
متوجه شدم؛ یکی یکی از آشنایان به آنجا آمدند
و دور ما را گرفتند. همان جا دلشوره عجیبی به
سراغم آمد از آن‌ها پرسیدم، چه اتفاقی افتاده؟ چرا
جمع شدید؟ نکتند برای محمود اتفاقی افتاده؟ تا این
که پس از حرف‌هایی این طرف و آن طرف، گفتند
محمود در جبهه شهید شده است.

گفت وگویم با حاج آقا موسوی تمام می‌شود و از
آن‌ها خداحافظی می‌کنم. از در خانه که بیرون می‌آیم
لحظه‌ای احساس می‌کنم من هم یکی از آن‌هایی
هستم که قرار است خبر شهادت سیدمحمود را به
پدرش بدهم... اما نمی‌دانم خبر شهادت یک فرزند
را به پدر چگونه باید داد...

موضوع را با اطرافیان و آشنایانش مطرح می‌کند
با مخالفت برخی از آن‌ها روبه‌رو می‌شود اما پاسخ
سیدمحمود، فتوای حضرت امام(ره) بود که برای
دفاع از اسلام، ایران و افغانستان فرقی ندارد. او در
مرحله اول به مدت ۶ ماه به جبهه‌های کردستان
اعزام شد و پس از بازگشت از جبهه به شهر قزوین
می‌رود و در یک کوره آجرپزی کار می‌کند. اما باز
هم دلش طاقت نمی‌آورد و دوباره عزم جبهه می‌کند.
سیدمحمود در عملیات کربلای ۸ شرکت کرد و
در خاک عراق، منطقه فاو در تاریخ ۶۴/۱۱/۲۳ به
شهادت رسید. من که قبل از مصاحبه مختصری از
نحوه شهادت سیدمحمود شنیده بودم از حاج آقا
خواستم تا در این باره بگوید: او هم در حالی
که به عکس فرزند شهیدش خیره شده بود، گفت
روز عملیات کربلای ۸ احمد به همراه فرمانده و
دیگر همزمانش پس از باز شدن محور عملیات از
اروند عبور می‌کند و پا به شهر فاو می‌گذارد. همه

در محله «پنج تن» با پرس و جو از چند نفر، بالاخره
پلاک ۷۸ را پیدا می‌کنم. زنگ را که می‌فشارم داماد
خانواده که منتظرمان بود در را به رویمان می‌گشاید.
خانه‌ای قدیمی با اتاق‌هایی که در اطراف یک
راهرو واقع شده بود. حاج آقا موسوی پدر شهید
جلوی راهرو به گرمی از ما استقبال می‌کند.

پس از احوالپرسی‌های معمول درباره ویژه نامه
«سند برادری» برایش توضیحاتی می‌دهم و باب
گفت وگو باز می‌شود. می‌گوید: سیداحمد ۲۰ ساله
بود که حکومت کمونیستی در افغانستان روی کار
آمد و تلاش می‌کرد تا جوان‌های افغانستان را به
اجبار به خدمت بگیرد اما احمد که اعتقاداتش با
این تفکر همخوانی نداشت در جبهه مقابل جریان
کمونیستی قرار گرفت و برای مبارزه با اشغالگران
به مجاهدان افغانستانی پیوست. پس از مدتی مبارزه
در این جریان تصمیم گرفت با مهاجرت به ایران
مسیر زندگی اش را تغییر دهد. من نیز همزمان در
دولت آباد بلخ به فعالیت‌های حوزوی مشغول بودم
و یک مدرسه علمیه را اداره می‌کردم.

حاج آقا موسوی دستخطی از حضرت امام را
نشانمان می‌دهد که امام اجازه هزینه وجوهات برای
امور حوزوی و طلاب آن منطقه را به آقای موسوی
داده‌اند. آقای موسوی این نامه را قاب گرفته
است و آن را سند افتخار خودش می‌داند. آقای
موسوی ادامه می‌دهد: این گونه بود که ما ماندیم و
سیدمحمود به تنهایی راه ایران را در پیش گرفت.
پدر شهید در حالی که عکس‌های پس از شهادت
سیدمحمود را به ما نشان می‌داد ماجرای جبهه رفتن
او را این طور نقل می‌کند: محمود پس از آن که به
مشهد آمد در حالی که هم به درس خواندن ادامه
می‌داد و هم کار می‌کرد جوانان ایرانی را که می‌دید
با چه شور و شوقی به جبهه‌های نبرد می‌روند
تصمیمش را می‌گیرد که به جبهه برود. وقتی

